

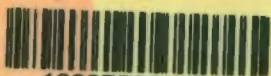
گزینہ اشعار



ضیاء السیر

بہی دہستہ تمام حسین شوالی (شہاب)

به مناسبت گنجینه بزرگداشت دویستمین سال تولد حکیم سنزوری



10007500146429

کتابخانه مرکزی دانشگاه

PK
6576
I674
A28

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اسکن شد



گزینه اشعار ضیائی سبزواری

به سعی و اهتمام: حسین شنوائی (شهاب)

گزینه اشعار ضیائی سبزواری

ناشر: انتشارات دانشگاه تربیت معلم سبزوار

نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: بهار ۱۳۷۲

تیراژ: ۳۰۰۰

خدمات قبل از چاپ: روزنامه توس

چاپ و صحافی: چاپ مشهد

طرح روی جلد: علیرضا شرافت

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

« فهرست »

۹	مقدمه، شرح حال و نظری و مروری
۲۳	جلوه حق
۲۵	عکس یار
۲۷	انوار حقیقت
۲۹	خداوند
۳۱	جلوه یار
۳۳	دیده بینا
۳۵	ابرو کمان
۳۷	غم چرا
۳۹	دلداد
۴۱	پیغمبر حسن
۴۳	مژگان یار
۴۵	سوزدرون
۴۷	ناله زار
۴۹	منزل معشوق
۵۱	در جواب غزل عماد
۵۳	فتنه دل

۵۵	نقاش ازل
۵۷	ماده تاریخ وفات استاد ملک الشعرا
۵۹	شور قیامت
۶۱	دل رفت
۶۳	دام شیطان
۶۵	در جواب غزل خواجه
۶۷	سحر مبین
۶۹	کام دل
۷۱	کلام شنیدنی
۷۳	تیمار دل
۷۵	گل پشت و رو ندارد
۷۷	آتش عشق
۷۹	دعای خسته دلان
۸۱	وصال
۸۳	حسرت حبیب
۸۵	انتخابی
۸۷	مدح مولا علی (ع)
۸۹	ناز و نیاز
۹۱	حسرت
۹۳	دام گرفتاری
۹۵	اثری چند

۹۷	دل آرام
۹۹	طواف
۱۰۱	لوای برتری
۱۰۳	همای باش
۱۰۵	در جواب غزل خواجه
۱۰۷	تقاضا
۱۰۹	آهوی شیر شکار
۱۱۱	ساز
۱۱۳	گل عارضت
۱۱۵	آینه رخسار
۱۱۷	منصب شریف
۱۱۹	خورشید صفت
۱۲۱	جلوه گر
۱۲۳	شکر شکن
۱۲۵	غیرت عشق
۱۲۷	تضمین غزل شیخ
۱۳۱	ابیات منتخب
۱۳۹	نمونه‌ای از دستخط «ضیائی» سبزواری

« مقدمه »

کم نیستند ارباب تحقیقی که بی هیچ تعصب و تزیدی براین باورند که ادبیات فارسی هم از جهت صوری و هم از حیث معنایی از چنان طراوتی لایزالی و گوارا برخوردار است که کمتر نظیر آن در عرصه ذوقیات جهان یافت می شود. و صد البته اثبات این نظر احتجاجها و جزو بحثهایی بر خواهد انگیخت که در حوصله این مقوله موجز نمی گنجد.

ودومین نکته در طلعه کلام این که چه بسا شاعران و سخنورانی که به دلایل فراوان - از جمله گمنامی، گوشه گیری، حوادث و... نام و آثار گرانسنگشان از صحیفه ادبیات محو و برای همیشه دستخوش نیستی گردیده است و این درد انگیزترین واقعیت ادبی است.

لذا یکی از رسالتهای نسل حاضر و آینده - خاصه آنها که از بهشت ادبیات فارسی بهره ورند - این است که به معرفی شاعران و نویسندگان و ادیبانی که آثارشان پنهان مانده یا در شرف نابودی است، پردازند و امید

که در این راه از افتادن در دام تکرار و نشخوار مصون بمانند و با طرح مباحث نوین و اساسی بر غنای فرهنگ ریشه دار این مرز و بوم اسلامی بیفزایند.

سبزوار که قرن‌هاست خوش بر ساحل کویر نشسته، خاستگاه ابر مردانی چون ابوالفضل بیهقی، ابوالحسن علی بن زید بیهقی، کاشفی، حاج ملاهادی اسرار سبزواری، دکتر علی شریعتی، ابن یمین، امیر شاهی سبزواری و... است که هر کدامشان به تنهایی می توانستند نام این خطه را زبانه زد خاص و عام سازند.

سبزوار از این اندیشوران و دردانه‌ها باز هم در سینه خویش دارد بزرگانی که در حد و مقام خویش منزلتی دارند و حرمتی. یکی از این دردانه‌ها «ضیائی» سبزواری - غزلی‌داز بسیار موفق معاصر - است که با کمال تأسف در هاله‌ای از گمنامی مانده و امید که بالطف خداوند ودود با انتشار این گزینه از اشعار او راه برای معرفی این شاعر ارجمند باز شود.» چنین باد»

مهدی ضیاءالحق حکیمی سبزواری متخلص به «ضیائی» فرزند عبدالقیوم - فرزند مهتر حکیم حاج ملاهادی سبزواری در سنه (۱۲۷۲ خورشیدی) در سبزوار ولادت یافت. از ایام طفولیت و جوانی وی اطلاعی جز این در دست نیست که تحصیلات قدیمه خود را نزد استادانی چند به اتمام رسانده و آنگاه به استخدام مشاغل دولتی در آمده و سالها ریاست اداره های فرهنگ و اوقاف، صنایع مستظرفه، فواید عامه و اداره راه سبزوار را به عهده داشته و نیز در انجمنی ادبی عضو بوده.

* اداره هنرهای زیبا و صنایع دستی

وی پس از ۳۶ سال خدمت خالصانه و زندگی شرافتمندانه در ۲۸ بهمن (۱۳۳۴) جان به جان آفرین تسلیم کرده.

مصراع (آفتابی زیر ابری شدن نهان) ماده تاریخ فوت وی سروده برادر ارجمندش جناب آقای بهاءالدین حکیمی است.

از مرحوم «ضیائی» ۲ دختر و ۲ پسر به یادگار مانده‌اند که همه از همسران دوم و سوم او یعنی ضیاء الملوک و قمر الملوک هستند. زیرا نخستین همسرش - «ضیائیه» - بزودی در عنفوان عمر به سرای باقی می‌شتابد.

«ضیائی» با آنکه غزلسرای موفق است اما به علت دور ماندن از پایتخت و عدم ارتباط با مجامع و محافل ادبی و به قولی مطرح نشدن، در گمنامی مانده و چنانکه شایسته است شناخته نشده.

به دور خویش «ضیائی» اگر چه گمنامی

بگوی نادر و از نادران دوران باش

چو بوده مرده پرستی شعار هر دوری

تو نیز زنده عشقی بمیر و با جان باش

فراهم آوری این گزیده از اشعار او که غالباً غزل است آن هم به بهانه برگزاری «کنگره بزرگداشت حکیم سبزواری» اقدامی کوچک در بیرون آوردن شخصیت این غزلسرای خوش ذوق از انزواست که سخت لازم می‌نمود.

اشعار گرد آمده در این دفتر با دقت و کنکاشی وسوسه آمیز انتخاب

شده و کار تصحیح و مقابله آن از روی دو نسخه خطی و اشعاری که پراکنده از این و آن به دست آورده شده بود، انجام گرفته.

یکی از این دو نسخه در اردیبهشت (۱۳۲۵) یعنی نه سال قبل از درگذشت شاعر تهیه شده و دیگری که بی تاریخ است احتمالاً بعد از نسخه اول گرد آمده. علی‌ای حال این دو نسخه که منابع اصلی گزینش بوده‌اند، اختلافات و ناخوانی‌ها و گاه اغلاط گوناگونی که علی القاعده محصول دستنویسی است، داشتند.

با این حال سعی شده نسخه‌ای دقیق و روشن - البته به صورت گزینہ - فراهم آید تا مسطورہ‌ای از گلستان ذوقیات این شاعر به صیرفیان سخن عرضه گردد و حاصل هرچه بود...

*

غزل «ضیائی» دارای شاخصه‌های ذیل است

۱- سلاست و روانی بارزترین ویژگی سخن شاعر ماست.

گفتارش درست به لطافت آب و آفتاب و روانی جویباری ملایم و زلال می‌ماند.

در نسبت لب تو با لعل گفتگوهاست

لب باز کن ببینند این گفتگو ندارد

جانا به کُشتن من هستی گر آرزومند

من آرزویم این است این آرزو ندارد

کسی که روی ترا آفتاب تابان گفت

ز تاب روی تو تب کرده بود هذیان گفت

*

مژگان یار من زخم ابروان گذشت
یاران حذر کنید که تیر از کمان گذشت

۲- او شاعری متعهد، دوستدار اهل بیت (ع) خاصه مولای متقیان علی
(ع) و سخنسرایی آرمانی و انساندوست است.

وی چندین غزل در نعت حضرت ربوبیت، پیامبر اکرم (ص) و امام
نخستین شیعیان دارد.

هادی سبل بحر تفضل شه لولاک
فرمانده کل فخر رسل مظهر اسما
مصدق خلافت علی عالی اعلا
والی ولایت ولی والی والا
ماراست ولای علی و آل «ضیائی»

آری ز تولا برسد عبد به مولا

۳- «ضیائی» مشربی حدوداً عارفانه و زاهدانه دارد

عشق- این جوهره سیال در بند بند شعر او موج می زند. مضامین
او در این زمینه با آنکه بعضاً نو نیست، اما سخنش بدان حد شیواست که
بی تعارف و جداً شنیدنی است.

عکس رُخت افتاده در آئینه آفاق

پیدا شده زائینه رویت همه اشیا

*

کیست آن کس که به حسن رُخ تو ناظر نیست
یا به دیدار تو عاشق مگر او باصر نیست

*

عشق و وفا و صبر و تحمل مقام ماست
 این منصب شریف به بلبل چرا دهیم
 او دستیابی به حقایق را در گرو سیرانفس می‌داند و با خبری را در
 بیخبری می‌بیند و از قیل و قال خسته است و دوست را در خلسه‌های
 آرامبخش عارفانه طلب می‌کند.
 ناپخته به منزل نبری راه زخامی
 در خود نکنی تا به فراغت سفری چند
 از بی‌خبری به خبری نیست به عالم
 از بیخبران پرس چو خواهی خبری چند
 او عشق را مرحله‌ای پُر خطر می‌داند و معتقد است که هر بی‌سروپایی
 نمی‌یارد که این راه را طی کند. این است که جان نشاران را قابل این
 طریقت می‌شمارد.
 در عشق تو باید که زجان دست بشوید
 هر کس که در این مرحله پُر خطر افتاد

*

ضیائی بی نشان شو تا نشان از بی نشان یابی
 که من از بی نشان مجستم نشان بی‌نشانی را
 ۴- شاعر ما در کناو عارفانه‌های خود عاشقانه‌هایی سعدی‌وار
 دارد که حقاً زیباست. به زیبایی شکفتن و به تزنم مرغان بهاری.
 چون ماه من به رخ از زلف خود نقاب گرفت
 فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت

هزار سلسله دل را به پیچ و تاب انداخت
نسیم صبح چو زلفش به پیچ و تاب گرفت

*

تند چشمی من و خجلت او بین که هنوز
چهره‌اش در عرق است از نگه دینه‌ما
۵- از دیگر مضامین «شعر ضیائی» تعرض‌ها و کنایات و انتقادهای ملایم
و دو پهلوی وی از وضعیت جامعه و روزگار خویش است.
به شیخ شهر بده باده گر نخورد و گذشت
بگو بخش غرض آدم آزمایی بود

*

زاهدا قوتم اگر باده بود خرده مگیر
که شبی را هوس رزق حلالی کردیم

*

در آن کشور که هرجا خودنمایی می‌کند نادان
همان بهتر که دانشمند آن در انزوا باشد
به دوری شد ز بدبختی نصیب ما سخن گفتن
که شعر و معریکسان، فضل و دانش بی‌بها باشد
۶- اگر چه تصویرهای شعر «ضیائی» گاه تکراری است، اما بیان
روان و مطبوعی و دلنشینی سخن به گونه‌ای است که هیچ ملال‌آوری
ندارد. در این خصوص باید گفت غزلیات وی مشحون از صنایع لفظی و
معنوی است و به عبارت دیگر بیتی بی‌صنعت از او نمی‌توان یافت. در

عین حال این مسئله شعر او را به دام تکلف و تصنع و نهایتاً ابهام و تعقید
نینداخته و نمی‌نماید که شاعر ما در پی صنعتگری بوده.
صنایعی که بیشتر از همه در شعر او موج می‌زنند، عبارتند از مراعات
النظیر، طباق، تشبیه، استعاره، تلمیح، جناس، کنایه، مقارنه و...
ابیات مسطوره‌هایی از این دست هستند.

تیر مژگان در کمان ابرویش چون تهمتن
با سیاوش دلم افراسیابی می‌کند

*

گفتمش دل هوس وصل تو دارد گفتا
آدم پخته نباید هوس خام کند

*

هوای سیب ز نخدانت ای مه کنعان
نشد نصیب و چو یوسف مرا به چاه انداخت

*

خال تو به رخسار تو ای سید خوبان
دزدیده طمع باز به باغ فدک انداخت

*

گفتم به گریه نرم کنم آهنین دلت
خندید و گفت آب به آهن چه می‌کند

*

گرفته عارضت را خوی چو برگ گل ز شبنم نم
که رویت در عرق زیباتر است و زلف درهم هم

*

تا شوی باخبر از سوز درونم ای دوست
اشک سرخ و رخ زردم به علامت برخاست

*

اینها مشت نمونه خروار. که اگر قرار باشد نمونه‌های بیشتر بیاوریم
باید بیشتر ابیاتش را در مقدمه بگنجانیم.
۷- «ضیائی» در غزل بشدت تحت تأثیر سعدی و گاه حافظ است. او
در غزلیات خود به استقبال و اقتضای این دو شهسوار اقلیم سخن رفته.
به استقبال حافظ:

دلا معاشر آزادگان و رندان باش
مرید مردم صاحب‌دل و سخندان باش

*

روشن از مهر رُخت بام و دری نیست که نیست
عارضت منظر صاحب نظری نیست که نیست
تضمین غزل شیخ علیه‌الرحمه:

تا به رخ دام بلا کرده ای آن زلف دو تارا
من به جان می خرم ای شوخ پریچهره بلا را
البته این تأثیرپذیری بیشتر در طرز بیان و طرح مفاهیم و مضامین
است.

وی به استقبال معاصران خویش نیز رفته. چنانکه غزلی از «شهریار» را استادانه پاسخ داده و استاد شهریار نیز به توفیق «ضیائی» در این استقبال در جایی اشاره کرده است.

با آبرویت ای گل، گل آبرو ندارد
گل آب رو ندارد کان آب رو ندارد
گفتی که روی خوبم با ماه رو برو کن
تو خوبتر ز ماهی این رو برو ندارد
در نسبت لب تو باشد گفتگوهاست
لب باز کن ببینند این گفتگو ندارد...

روی هم رفته باید گفت غزل «ضیائی» صبغه عراقی دارد. با همان ویژگی‌ها. او شاعری است در حال و هوای قدیم یعنی به تعبیر سیاسی شاعر روزگار خویش نیست با این حال گاه در تصویر سازی از اوضاع و احوال زمانه خویش تأثیر پذیرفته چنانکه می‌گوید:

چشمش شد انقلابی و آخر چو بلشویک
تا منقلب نکرد جهان دست بر نداشت

۸- در کارهای «ضیائی» تنوع اوزان به چشم نمی‌خورد. او بیشتر به این اوزان و بحور که ستون فقرات غالب غزلیاتش هستند، گرایش نشان داده.

بحر رمل مخبون- رجز- مضارع اخرب- مجتث- هزج...
در خاتمه راقم سطور اقرار می‌کند که این وجیزه ک به شتابزدگی آغشته است صرفاً یک معرفی ساده و مروری گذرا بر شخصیت و آثار

شادروان ضیاءالحق حکیمی سبزواری بود. امید که ارباب فضل بر ما
بیخشایند.

*

نیز بر خود لازم می‌دانم تا از الطاف آقایان دکتر جمال‌الدین
حکیمی، بهاء‌الدین حکیمی و (سرکار خانم ایشان) امیر حکیمی و
فخرالدین حکیمی همین جا قدردانی کنم
«والحمد لله اولاً و آخراً»

«غزلیات»

«جلوه حق»

ای برتر از ادراک و قیاسات و گمانها

بر دامن وصف نرسد دست بیانها

خورشید صفت روی تو از کثرت هستی ست

پنهان ز نظرها و، عیانتر ز عیانها

تابان بُود از پرتو انوار تو افلاک
روشن بُود از جلوه روی تو روانها

خورشید صفت روی تو آنانکه نبینند
چون شب پره کورند بگویند به آنها

شکرت نتوانیم که از عهده برون است
عاجز بُود از حمد و ثنای تو زبانها

گویند که جای تو بُود در دل مسکین
با آنکه نگنجی ز بزرگی به مکانها

خاموش! که وصفش نتوانند «ضیائی»
گردند به پهنای فلک گر که زبانها

*

در آینه‌ی تو، من را می‌بینم

در آینه‌ی تو، من را می‌بینم

در آینه‌ی تو، من را می‌بینم

در آینه‌ی تو، من را می‌بینم

در آینه‌ی تو، من را می‌بینم

در آینه‌ی تو، من را می‌بینم

«عکس یار»

در آینه‌ی تو، من را می‌بینم

در آینه‌ی تو، من را می‌بینم

در آینه‌ی تو، من را می‌بینم

در آینه‌ی تو، من را می‌بینم

گشته چون آینه روشن به صفا سینه ما

که فتد عکس جمال تو بر آینه ما

عشق پیوسته به تعلیم جنون مشغول است

رسم آزادشدن نیست در آینه ما

تند چشمی من و خجلت او بین که هنوز
چهره‌اش در عرق است از نگه دینه ما

لب لعل تو مُراد دل ما زود نداد
تا نشد با خبر از حسرت دیرینه ما

مرغ دل در خَم زلف تو نیفتاد به دام
تا نشد گندم آن خال سیه چینه ما

غیر مهر تو چوای دوست به دل ما را نیست
تو هم آخر دل خود پاک کن از کینه ما

دوش چون بود «ضیائی» ز وصال محروم
هست تا روز جزا حسرت دوشینه ما

*

«انوار حقیقت»

ای نور رُخت در دل هر ذره هویدا
پیدا تویی از عالم و عالم ز تو پیدا

هر جا نگرم جلوۀ رخسار تو بینم
در بحر و بروکوه و درو دامن و صحرا

هم در نظری حاضر و هم غایبی از چشم
پیدایی و پنهانی و پنهانی و پیدا

بی نور هدایت نتوان ره به سویت بُرد
بی مهر کجا ذره برد ره به ثریا

هادی سُبُل بحر تفصل شه لولاک
فرمانده کُل فخر رسل مظهر اسما

مصدق خلافت علی عالی اعلا
والی ولایت ولی والی والا

ما راست ولای علی و آل، «ضیائی»!
آری ز تو لاّ برسد عبد به مولا

*

«خداوند»

ای نهان در دلی به دیده هویدا
غیر تو کی دیده دیده مخفی و پیدا

بس که هویدا است آفتاب جمالت
در دل هر ذره نور تُست هویدا

ای که به برهان عقل نازی و خواهی
راه ز صورت بری به عالم معنا،

وهم و خیال تو عاجز است از ادراک
عقل و قیاس توره نمی برد آنجا

قطره ببقدر را به بحر چه نسبت
دزه بیمهر کی رسد به ثریا

جلوه او را به چشم سر نتوان دید
دیده دل ببند آن جمال دلآرا

خانه دلدار در دل است «ضیائی»
رو به خود آور مکن ز غیر تمنا

*

«جلوه یار»

جلوه دهی زخال و خط عارض ماه خویش را
بهر که سوق می دهی باز سپاه خویش را

تا که به طره سیه شانه زدی در آینه
دید دلم معاینه روز سیاه خویش را

اهل نظر کجا بود؟ کوردل است و بی بصر
آنکه نگه ز روی تو داشت نگاه خویش را

گُشته شدم به راه تو تا که به من نظر کنی
ای که نظر نمی کنی گشته راه خویش را

تا نشود ز حال من خاطر نازکت تباه
عرضه نمی دهم به تو حال تباه خویش را

همچو مسیح، جان دهی بر تن ناتوان من
گر به «ضیائی» افکنی باز نگاه خویش را

*

«دیده بینا»

باز کن چشم دل و دیده بینایی را
تا چو مجنون نگری جلوۀ لیلائی را

جُستم از هر دری و یافتمش در دل خویش
آخر آن پرده نشین شاهد هرجایی را

کاش می‌گفت به آن پادشه حُسن کسی
کز چه پنهان کنی آن روی تماشایی را

تا ز تنها نشوی رنجه به غوغای جهان
نبری لذت خاموشی و تنهایی را

منم آن ذره که اندر دل من خورشید است
غیر دریا نبود قطره دریاپی را

ای که گویی به غم عشق شکیبای می‌باش
عشق اول ببرد صبر و شکیبایی را

سِرِ بی عشق، «ضیائی» به کدویی ارزد
نیست سودایی اگر این سر سودایی را

*

«ابرو کمان»

اگر خواهی بینی شیوه‌های دلستانی را
بین آن نرگس فتان و ابروی کمانی را

هزاران نکته می‌باید که تا گردد سخن شیرین
من از آن لعل لب جستم رموز نکته‌دانی را

بجو آب حیات از لعل نوشین روانبخشش
اگر چون خضر می خواهی حیات جاودانی را

مکن ناصح مرا از عشق و مستی منع بیحاصل
که نبود حاصلی بی عشق و مستی زندگانی را

«ضیائی» بی نشان شو تا نشان از بی نشان یابی
که من از بی نشان جستم نشان بی نشانی را

*

« غم چرا »

به زلف خود زنی از ناز باز شانه چرا
برای بردن دلهای ما بهانه چرا

به پای خویش ترا صید می‌دود در دام
دگر ز زلف و خط و خال، دام و دانه چرا

اگر نه خضر ز لعل تو خورده آب حیات
گرفته در دوجهان عمر جاودانه چرا

ترا که لطف به غیر است ای کمان ابرو
به ناوک مژه ما را کنی نشانه چرا

اگر نه خانه دل را خراب می خواهد
غم تو در دل ما کرده باز خانه چرا

ترا که از من مسکین بینوا عار است
به هر دیار مرا می کنی فسانه چرا

اگر نه دوش می از دست غیر نوشیدی
کشد ز غیر تم آتش به دل زبانه چرا

غم زمانه منخور تا حُمت پر از باده است
چو باده هست «ضیائی» غم زمانه چرا

*

«دلداده»

مزن با شانه برهم چین زلف عنبرافشان را
که بازلف تو الفتهاست دلهای پریشان را

به عشقت نیست با ایمان و با کفرم سروکاری
که از دست من اول برده کفر زلفت ایمان را

اگر با گندمی شیطان به جنت زدره آدم
بنازم گندم خالت که زدره باز شیطان را

مرا خاک سر کویت به از باغ جنان باشد
نخواهد عاشق رویت نعیم باغ رضوان را

به پیش رنگ و بویت رنگ و بویی نیست بستان را
چه نسبت با گل روی تو بستان و گلستان را

گریبانها بسی شد چاک از چاک گریبان
نمی پوشی خدا را تا کی آن چاک گریبان را

وصال یار اگر خواهی به راهش جان سپار آسان
«ضیائی» می کنی تا چند مشکل کار آسان را

*

«پیغمبر حسن»

چو ماه من به رخ از زلف خود نقاب گرفت
فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

هزار سلسله دل را به پیچ و تاب انداخت
نسیم صبح چو زلفش به پیچ و تاب گرفت

چو کرد دعوی پیغمبری به حُسن و جمال
ز غمزه معجزه کرد و ز خط کتاب گرفت

نمود ملک دلم را خراب آن شه حُسن
خراب کرد ولی باج از خراب گرفت

ببرد قدّ دلّارایش از دلم آرام
توان و تابم از آن زلف نیمتاب گرفت

کباب کرد ز حسرت دل «ضیائی» را
زدست غیر چو دوش آن صنم شراب گرفت

*

«مژگان یار»

مژگان یار من ز حَم ابروان گذشت
یاران حذر کنید که تیر از کمان گذشت

گو فتنه دو چشم تو بیند به چشم خویش
آنکس که گفت فتنه آخر زمان گذشت

تیر نگاه چشم تو از دل توان ربود
دیگر متاب چهره که ما را توان گذشت

تیر نگاه داری و شمشیر ابروان
غم نیست گر که دوره تیرو کمان گذشت

پروانه وار سوخت سراپا وجود خویش
هر کس چو من به راه محبت ز جان گذشت

با خویشتن توان ز تن من ربود و برد
سرو چمان من که چو سرو روان گذشت

عشاق را حلاوت و شهد از سخن چکید
ذکر لب و دهان تو تا بر زبان گذشت

خزم کسی که همچو «ضیائی» در این جهان
وصل تو برگرفت و ز هر دو جهان گذشت

*

«سوز درون»

جلوه‌گر یار چو با آن قد و قامت برخاست
فتنه‌ای کرد که آشوب قیامت برخاست

گو برون آید و غوغای تو بیند با چشم
آنکه در عشق تو ما را به ملامت برخاست

تا شوی باخبر از سوز درونم ای دوست
اشک سرخ و رُخ زردم به علامت برخاست

بجز از خرقه سالوس و ریا هیچ نبود
خرقه پوشی که به اظهار کرامت برخاست

به سر سفره افتاده دنیا که نشست
که نه آخر ز سر آن به ندامت برخاست؟

از «ضیائی» دگر ای یار سلامت مَطْلَب
که به دوران تواز خلق سلامت برخاست

*

«ناله زار»

روشن از مهر رخت بام و دری نیست که نیست
عارضت منظر صاحب نظری نیست که نیست

نفخه سلسله طره عنبر بوییت
نکته افزای نسیم سحری نیست که نیست

نیست صاحب نظری ورنه تجلای ترا
هردمی جلوه و حسن دگری نیست که نیست

نه همین خاک رخت روشنی دیده ماست
خاک درگاه تو کُحل بصری نیست که نیست

تا شدم بیخبر از هستی خود دانستم
که در این بیخبرها خبری نیست که هست

اثر از هستی خود تا که ندیدم دیدم
که در این بی اثریها اثری نیست که نیست

طالب راه خدا نیست «ضیائی» به خدا
ورنه در هر قدمی راهبری نیست که نیست

*

«منزل معشوق»

درمان نشود درد تو درد دلم این است
آسان نشود مشکل تو مشکلم این است

مهرت نرود از دل و سودای تو از سر
چیزی که عجبین است به آب و گِلَم این است

ناصر دھدم پند که از عشق پیرھیز
غافل که ز محصول جهان حاصلم این است

زاهد چه دھی پند مرا از می و مستی؟
چیزی که به آن در دو جهان مایلم این است

گویند که هستی ست حجاب تو و معشوق
از خویش گذشتم من اگر حایلم این است

ماییم و می و مستی و عشق تو «ضیائی»
کار من اگر ناقص و گر کاملم این است

*

«در جواب غزل عماد»

کاری به روزگار به از عشق یار نیست
روزی که بی تو می‌گذرد روزگار نیست

شایسته است طفره گراز باده گاه گاه
لیکن به موسم گل و فصل بهار نیست

جانا نگاه دار دلی را که می‌بری
دل بُردن و شکستن دلها که کار نیست

از لذت حیات حقیقی است برکنار
آن را که یار در برومی درکنار نیست

این سان که بیشمار به ما جور می‌کنی
گویا ترا عقیده به روز شمار نیست

تو اعتبار عمر منی ای بهار من
اما هزار حیف به عمر اعتبار نیست

گفتا «ضیائی» این غزل نغز چون عماد
ما را به از سخن به جهان یادگار نیست

*

«فتنه دل»

هر آنکه چشم بر آن چشم دل سیاه انداخت
به فتنه ماند و دل خود به اشتباه انداخت

قدت چو سرو چمن هر کجا چمان گردید
هزار فتنه ز هر جانبی به راه انداخت

به گِرد عارض تابنده، نو خط سبزت
چو هاله‌ای ست که حسنت به دور ماه انداخت

کمال حسن ترا نیست نسبتی با ماه
فروغ روی تو ما را به اشتباه انداخت

به گندمی تَرَد ابلیس راه مردم را
فریب خال تو ما را به این گناه انداخت

اسیر خال و خطت جز دل «ضیائی» نیست
که ملک دل به شبیخون این سپاه انداخت

*

«نقاش ازل»

تا پرده ز رخسار خود آن دلبرک انداخت
ماه فلک از رشک به رخسار لک انداخت

از باده گلرنگ چو گلگونه برافروخت
آتش ز حسد در دل مهر فلک انداخت

این سان که تو در جلوه پری وار گذشتی
کیفیت رخسار تو ما را به شک انداخت

خال تو به رخسار تو ای سید خوبان
دزدیده طمع باز به باغ فدک انداخت

در هر سری از شورش سودای تو شوری ست
نقاش ازل بس که ترا با نمک انداخت

محراب دو ابروی ترا دید چو زاهد
در سجده شکر آمد و تحت الحنک انداخت

عاشق شد و شد بیخبر از خویش «ضیائی»
تا پرده ز رخسار خود آن دلبرک انداخت

*

« ماده تاریخ وفات »

استاد عظیم الشان مرحوم ملک الشعراء بهار - رحمة الله علیه

از دست ما بهار به فصل بهار رفت
آوخ که شد بهار خزان چون بهار رفت

آری بهار علم و ادب را خزان رسید
آن گفته‌های نغز و خوش و آبدار رفت

آن کلک شهد پرور معجز نما شکست
وانکس که بُد به ملک سخن شهریار رفت

فرهنگ باز نابغه‌ای را زدست داد
چون اُستاد دانش و آموزگار رفت

مسلول شد زبس به دل او خلیل خار
مانند لاله خون جگر و داغدار رفت

هرچند او به جنت دارالقرار شد
ما را زدل تحمّل و صبر و قرار رفت

در فخر ما بس است که با تاج گل بهار
بر دوش اهل فضل و خرد تا مزار رفت

سال وفات او چو «ضیائی» ز طبع خواست
با خاطر ملول زغم چون بهار رفت

شد ملهم و به آه و اسف فی البداهه گفت:
«داد آن ادیب عاقل و کامل عیار رفت»

*

«شور قیامت»

تا پرده ز رخسار دلآرای تو برخاست
شد ماه خجل تا به تماشای تو برخاست

بگشود دو صد عقده بر بسته زدلها
هر عقده که از زلف چلیپای تو برخاست

هر کس که ترا دید دگر هیچ نبیند
چشم از همه بر بست چو بینای تو برخاست

گویند هر افسانه‌ای از شور قیامت
شوری ست که از قامت رعناى تو برخاست

هر قصه که گفتند ز سر چشمه حیوان
آن قصه هم از لعل شکر خای تو برخاست

ای مه چه بلایی که تو هر جای نشستی
صد فتنه بنشسته ز بالای تو برخاست

هر کس که نگاهش به سراپای تو افتاد
آینه صفت محو تماشای تو برخاست

تنها به تمتای وصال نه «ضیائی» ست
هر کس که بدیدم به تمتای تو برخاست

*

«دل رفت»

* این مصراع معروف است، (دل رفت به جایی که عرب رفت و نی انداخت) ولی باقی در دست نیست و معلوم نیست ساخته چه کسی است. بقیه آن را این جانب به درخواست دوستان انجمن ادبی ساخته، تقدیم نمودم.

تا باد صبا پرده ز رخسار وی انداخت
دل رفت به جایی که عرب رفت و نی انداخت

طفل عجمی بین که چو دیدش عرب پیر
در شهر فغان و لدی یا بنی انداخت

در شهر همه پردگیان پرده دریدند
آن پرده نشین پرده ز رخسار کی انداخت

باز آمد و صد فتنه همی خاست ز پیشش
رفت و دل مرد و زن شهری به پی انداخت

در باده نبود این همه کیفیت مستی
کیفیت چشمان تو مستی به می انداخت

کی بوسه توان کرد تمنا ز نگاری
کز نیم نگاهی رُخش از شرم خوی انداخت

با یاد جم امروز بزن جام «ضیائی»
کاین چرخ کلاه، از سر شاهان کی انداخت

*

«دام شیطان»

کسی که روی ترا آفتاب تابان گفت
ز تاب روی تو تب کرده بود هذیان گفت

هر آنکه زلف ترا مشک ناب و سنبل خواند
به دلربایی زلفت قسم پریشان گفت

چنین که گندم خالت زنده آدم
توان به دانه خال تو دام شیطان گفت

شبی چو زلف سیاهت دراز می باید
که با تو شرح غم اشتیاق بتوان گفت

نه من ز درد تولدت همی برم تنها
که هر که درد ترا دید ترک درمان گفت

یقین که شمه ای از چشم خونفشان «ضیا» ست
هر آن حدیث که واعظ ز نوح و توفان گفت

*

«در جواب غزل خواجه علیه الرحمه»

کیست آن کس که به حُسن رخ تو ناظر نیست
یا به دیدار تو عاشق مگر او باصر نیست

گفته بودم چو بیایی دهمت شرح فراق
چو بیایی بجز از حسن تو در خاطر نیست

در ره عشق نیابد شرف فیض حضور
آنکه در دادن جان از دل و جان حاضر نیست

بجز از جور و جفایت که ندارد حدی
اولی نیست که او را به جهان آخر نیست

بر زبان ذکر تو تنها نه «ضیائی» دارد
در جهان نیست زبانی که ترا ذاکر نیست

*

«سحر مُبین»

روی تو ای ماه آفتاب زمین است
کوی تو زیبا تر از بهشت برین است

نافه چین است یا که طره پُر چین
نرگس جادوست یا که سحر مبین است

قامت رعنا ت هر که دید به رفتار
گفت قیامت که گفته اند همین است

نزهت کوی تو هر که دید به خود گفت
خلد برین با صفاست گر که چنین است

دید «ضیائی» چو روی و موی تو گفتا
بین که به هم کفر و دین چگونه قرین است

*

«کام دل»

آن ماهرو که دل ز من مبتلا گرفت
چون کام دل نداد دل از ما چرا گرفت

با ما چرا طریق محبت زدست داد
عیب از وفا چه دید که راه جفا گرفت

کرد ادعای جوهر فرد از چه روح‌حکیم
البته از دهان تو این نکته را گرفت

گفتم که بلشو یک چرا خون خلق ریخت
گفت این روش ز دیده خونبار ما گرفت

چون لاله خوندل است «ضیائی» که روزگار
آنها که داده بود به خواری چرا گرفت؟

*

«کلام شنیدنی»

از من میپوش روی که روی تو دیدنی ست
با من سخن بگو که کلامت شنیدنی ست

خال لب ترا به غلط نقطه گفته اند
یعنی که نقطه چون غلط افتد مکیدنی ست

هر ماه پیش روی تو تابد خجل شود
هر سرو پیش قد تو خیزد خمیدنی ست

چشم بی آهویت نشود رام با نگاه
آری همیشه آهوی وحشی رمیدنی ست

عمری که در فراق شود به که سر شود
در عشق جامه های صبری دریدنی ست

کن دست قطع و پیش لیمان مکن دراز
دستی که بار گردن مابد بُریدنی ست

ای رنجبر که رنجه ای از ظلم گنجور
غمگین مشو که طایر دولت پریدنی ست

هرچند گفته اند ز عشق تو نکته ها
با این همه کلام «ضیائی» شنیدنی ست

*

«تیمار دل»

کار زلفین تو دائم دل به دست آوردن است
چون به دست آورد بردلها شکست آوردن است

از چمیدن در چمن مقصود سرو قامتت
از بلندی سروستان را به پست آوردن است

بهتر از تیمار دلها در طریقت هیچ نیست
ای که مقصود تو راه حق به دست آوردن است

این همه زیبا نمی‌باید بُتان را آفرید
گر نه مقصودت به دنیا بُت پرست آوردن است

پهلوانی در سخن دستت مریزادای «ضیاء»
گو غزل شیرین که وقت ناز شست آوردن است

*

«گُل پشت و رو ندارد»

با آب رویت ای گُل گل آبرو ندارد
گُل آبرو ندارد کآن آبِ رو ندارد

گفتی که روی خویم با ماه روبرو کن
تو خوبتر ز ماهی این روبرو ندارد

در نسبت لب تو با شهد گفتگوهاست
لب باز کن ببینند این گفتگو ندارد

از قصه من و تو هر گوشه های هوایی ست
من عاشقم تو معشوق این های و هو ندارد

جانا به کُشتن من هستی گر آرزومند
من آرزویم این است این آرزو ندارد

چون پشت کردی از من روکن به هرکه خواهی
قربان قهر و لطفت گُل پشت و رو ندارد

ای دل مجواز آن یار مهر و وفا و یاری
بیهوده چند جویی چیزی که او ندارد

یک نعره‌ای ز مستی نامد به گوش از این شهر
میخانه نیست یا هست می در سب و ندارد

خوی نکو ندارد هر جا که خوبرویی ست
هر جا که خوبرویی ست خوی نکو ندارد

لعلش به آب حیوان نسبت مده «ضیائی»
کآن سبزه آب حیوان بر طرف جو ندارد

*

«آتش عشق»

فروغ عارضت را چشم‌تر دید و جگر سوزد
بلی آتش چو افتد در نیستان خشک و تر سوزد

گرفته آتش عشق تو گویا خوی خورشیدی
که هر جا بیشتر ویرانه بیند بیشتر سوزد

مرا از پیشتر در دل نهان بود آتش عشقت
ولی اکنون دل من بیشتر از پیشتر سوزد

دل هر سنگدل بر حال من می سوزد ای زیبا
نمی دانم ترا بر حال زارم کی جگر سوزد

بین در کیفر پروانه حال شمع سوزان را
که یکدم سوخت گر پروانه را خود تا سحر سوزد

مسوزان ای «ضیائی» بال و پر مانند پروانه
چو شمع پای برجا باش کاو پا تا به سر سوزد

*

«دعای خسته دلان»

ز شرم با نگهی عارضش در آب رود
ز ناز با نظری نرگشش به خواب رود

توان رود ز تن ما و تاب از دلها
ز باد چون سر زلفش به پیچ و تاب رود

بدین روش که ز چشم تو فتنه می بارد
ببند چشم که می ترسم انقلاب رود

کجا رواست که بی یار بگذرانی عمر
به محفلی که سخن از گُل و شراب رود

برای آنکه نکو روست نیست مستوری
چو زشت روست همان به که در حجاب رود

چو نیست یاری از این خلق بی کتاب مرا
چه به که عمر من اندر سر کتاب رود

نتیجه‌ای نبرد هر که بخت از او برگشت
اگر به چشمه فیاض آفتاب رود

ز دوستان مجازی مخواه راه علاج
چو روزگار ترا بر سر عتاب رود

دعای دولت او می‌کند «ضیائی» از آن
دعای خسته دلان زود مستجاب رود

*

«وصال»

مرا چو با غم عشق تو آشنایی بود
شب وصال مرا از تو روشنایی بود

چو ماندم از تو جدا قدر وصل دانستم
که لذت شب وصل تو در جدایی بود

تو از کدام جهانی به این لطافت و حسن
که هر دید ترا گفت این کجایی بود؟!

حرام بود ز ما پرده بر رخ افکندن
ترا که این همه خوبی و دلربایی بود

به شیخ شهر بده باده گر نخورد و گذشت
بگو ببخش غرض آدم آزمایی بود

گدایی در او را چو یافتم دیدم
که پادشاهی جاوید در گدایی بود

تورخ نمودی و من جان نثار ره کردم
نثار جان به قدوم تو رونمایی بود

حسد مبر به «ضیائی» چو بشنوی سخنش
که لطف طبع سخنگوی ما خدایی بود

*

«حسرت حبيب»

با جلوه جمال تو گلشن چه می کند
با پر تو رُخت مه روشن چه می کند

با موی و رنگ و بوی تو در طرف بوستان
ریحان و مشک و سنبل و لادن چه می کند

در پیش آن زبان روانبخش شکرین
گیرم زبان شود همه سوسن، چه می کند

مسکین دل مرا به خم زلف جامده
مجنون در بدر شده مسکن چه می کند

از دور چرخ می رسدم هر دمی غمی
تا بعد از این فراق تو با من چه می کند

گفتم به گریه نرم کنم آهنین دلت
خندید و گفت آب به آهن چه می کند

کام رقیب می دهد و حسرت حبیب
با دوست بین بخاطر دشمن چه می کند

نبود به طور، آتش عشق تو گر دلیل
موسی به تیره وادی ایمن چه می کند

گیرم «ضیا» به طرز «عماد» این غزل سرود
با این زبان قاصر و الکن چه می کند

*

«انتخابی»

یار با من بس که چندین بیکتابی می‌کند
قصه عشق من و خود را کتابی می‌کند

تیر مرگان در کمان ابرویش چون تهمتن
با سیاوش دلم افراسیابی می‌کند

سرو قدش می دهد بر سروستان اعتدال
ترک چشمش عالمی را انقلابی می کند

نیست در عالم حسابی تا پرسد کس که او
با چه قانون بر من و دل بیحسابی می کند

خانه دل روی آبادی نمی بیند دگر
بس که معمار غمش در وی خرابی می کند

بر حنا تهمت نبندید ای رفیقان کاین نگار
پنجه خود را ز خون ما خضابی می کند

کرده ام من انتخاب از جمله خوبان ترا
گر کند کاری «ضیائی» انتخابی می کند

*

«مدح مولا علی (ع)»

مرد دانا نشود تا که به دانا نرسد
قطره دریا نشود تا که به دریا نرسد

ذره پیدا نشود تا که نبیند خورشید
مرده احیا نشود تا به مسیحا نرسد

نشود شهره به شیرینی و شیرین سخنی
تا که آئینه به طوطی شکرخا نرسد

کار امروز به فردا مفکن ای سالک
ای بسا کس که از امروز به فردا نرسد

مده از دست خرد گوشه تنهایی را
که بجز رنج و غمت هیچ ز تنها نرسد

به کسی تا نرسی کی شوی ای ناکس! کس
نشود هیچ کسی کس به کسی تا نرسد

ولی والی والا علی عمرانی
که به کُنه خردش فکرت دانا نرسد

من کجا مدح تو ای نقطه پرگار وجود
که مرا پایه بدان مقصد اعلیٰ نرسد

به ولای تو تولاست «ضیاء الحق» را
تا تولا نکند عبد به مولا نرسد

*

«ناز و نیاز»

چشم ترا به فتنه و ناز آفریده‌اند
ما را دل از برای نیاز آفریده‌اند

غمگین مشوبه پیش تو گر سرو سرکشد
گرد است عقل آنکه دراز آفریده‌اند

در حیرتم ز عالم خلقت که در جهان
ختم است در تو خوبی و باز آفریده‌اند

عشق مرا مگیر مجازی و سرسری
کاینجا حقیقتی به مجاز آفریده‌اند

ساز و نوای عشق به ما جان تازه داد
جان را مگر به نغمه ساز آفریده‌اند

خار تو نیست گر که «ضیائی» ست عاشقت
محمود را برای ایاز آفریده‌اند

*

«حسرت»

از صورت زیبای تو تا پرده برافتاد
از حسرت روی تو کلف بر قمر افتاد

از دیدن رویت نه زخود بینخبرم من
هر کس که ترا دید زخود بینخبر افتاد

خون خورد بسی غنچه که چون لعل تو گردد
آن شیوه نشد حاصلش و خون جگر افتاد

نرگس به چمن خواست که چون چشم تو گردد
در پیش نگاه تو سرافکنده تر افتاد

در عشق تو باید که زجان دست بشوید
هر کس که در این مرحله پرخطر افتاد

آئینه رُخا! از اثر آه حذر کن
ما را چو سروکار به آه سحر افتاد

عشاق ترا آفت دور قمری بود
تا خط تو چون هاله به دور قمر افتاد

در آتش عشقش پر ما سوخت «ضیائی»
کی می‌پرد آن مرغ که بی‌بال و پیر افتاد

*

«دام گرفتاری»

از نکویان جهانم طلب یاری بود
آنچه از یار ندیدم وفا داری بود

بخت بد بین که چو زلف تو نگونسار شدم
قسمت بخت من از چرخ نگونساری بود

زلف افشاندی و بردی دل خلقی از راه
سر زلف تو عجب دام گرفتاری بود

چشم بیمار ترا دیدم و بیمار شدم
حاصل از نرگس بیمار تو بیماری بود

دل و دین دادم و در عشق سبکبار شدم
آری آسایش درویش سبکباری بود

هر کرا نعمتی و راحت جاویدی بود
از کمال و خرد و فضل و هنر عاری بود

خوار گشتیم «ضیائی» و نچیدیم گلی
از گلستان جهان قسمت ما خواری بود

*

«اثری چند»

جان می‌دهم از حسرت صاحب نظری چند
ای جان به فدای قدم راهبری چند

نا پخته به منزل نبیری راه ز خامی
در خود نکنی تا به فراغت سفری چند

از بیخبری به خبری نیست به عالم
از بیخبران پرس چو خواهی خبری چند

اندر چمن دهر لب غنچه نخندید
آغشته نشد تا که به خون جگری چند

هر کس که به عشق تو برد مختصری راه
باشد دو جهان در نظرش مختصری چند

زود است که از ما اثری نیست «ضیائی»
آن به که زما باز بماند اثری چند

*

«دل آرام»

دلم اندیشه آن زلفِ دلآرام کند
تا در آن دام مگر مرغِ دل آرام کند

گفتمش دل هوس وصل تو دارد گفتا
آدم پخته نباید هوس خام کند

تا برافشانند به رُخ زلف سیه دانستم
کاآخر آن ماه جبین روز مرا شام کند

هندوی خال سیه بر رُخت ای ماه جبین
همچو هند و بچه ای رخنه در اسلام کند

جام جم ننگرد و مُلک سلیمان نخرد
هر که در میکده عرض طلب از جام کند

طلب نام بُود ننگ چو هر عاشق را
ننگ داند که «ضیائی» طلب نام کند

*

« طواف »

چون چهره بر فروزی، خورشید رو بگیرد
گل رنگ و بو بریزد، مه آبرو بگیرد

ماند رُخت به نو گل، مویت از آن به سنبل
کاین تاب گیرد از او، وان رنگ و بو بگیرد

زلفت هزار دل را، بندد به تار مویی
چون راه چاره برما، از چهارسو بگیرد

من آرزوی وصلش، آخر به خاک بُردم
آوخ از آن جوانی، کاین آرزو بگیرد

چون رو گرفتن از خلق، آیین زشت رویی ست
همچون تو خوبرویی حیف است رو بگیرد

طوف حریم جانان هرکس کند «ضیائی»!
با خون دل بیاید اوّل وضو بگیرد

*

«لوای برتری»

ز مرغان دارد آن ابرو کمان بس تیر در ترکش
هزاران شیردل را کرده صید و بسته بر ترکش

نگار تند خویی برده از من دل که در هجرش
نه صبر از او توانم نی توانم تا کنم ترکش

ترا کابرو هلال است و رخ از خورشید تابانتر
لوای برتری از آفتاب و ماه برتر کش

مصور! چون کشی بر سرو قدش ماه تابان را
قدش از سرو برتر عارضش از ماه بهتر کش

«ضیائی» گر به بینایی وصال یار می خواهی
غبار خاک پاک راه او بردیده تر کش

*

« همای باش »

دُرسی ارطلبی در پی شکست مباح
بلندی ارطلبی در عقیده پست مباح

همای باش و مینداز سایه بر هر کس
چو زاغ بر سر هر شاخه خوش نشست مباح

خداپرست نباشد هواپرست که گفت:
اگر خدای پرستی هواپرست مباش

اگر دوروزه دور جهان به کام تو گشت
ز خودپرستی و کبر و غرور مست مباش

به خال و خط نگاری اگر سپردی دل
دگر به دانه و هردام پای بست مباش

اگر که داد ترا آسمان زبردستی
پپای و غافل از احوال زبردست مباش

«ضیائی» ار که سپردی به عشق دل به کسی
دگر از او متوجه به هرچه هست مباش

*

در جواب غزل خواجه شیراز- علیه الرحمه-:

«اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش...»

دلا معاشر آزادگان و رندان باش
مرید مردم صاحب‌دل و سخندان باش

بجو طریقه جانپروری ز باد بهار
به هر چمن که گذشتی عبیر افشان باش

چو شمع سوز و به هر جمع نور بخشی کن
چو لاله خون به دل و داغدار و خندان باش

چو شاه‌باز بلندی بگیر و پستی بین
چو آفتاب به ویرانه تاب و تابان باش

نه هر که زاد ز انسان به معنی انسان است
که گفته‌اند ز حیوان بزای و انسان باش

ز دستگیر طریقت رسید این پندم
که گر دلی زخود آزرده‌ای پشیمان باش

چو جمع گشت ترا خاطر از پریشانی
به فکر مردم بیچاره پریشان باش

چو بخت یار بود گو جهان بلاگیرد
چو ناخداست ترا نوح گو که توفان باش

اگر به جان تو افتاد آتشی چون شمع
به روی جمع به ظاهر بخند و گریان باش

به دور خویش «ضیائی» اگر چه گمنامی
بگویی نادر و از نادران دوران باش

چو بوده مرده پرستی شعار هر دوری
تو نیز زنده به عشقی بمیر و باجان باش

« تقاضا »

ما ز دلدار تمتای وصالی کردیم
بخت بدبین چه تقاضای محالی کردیم

موبه مو در بدنم تیغ شد و سینه سپر
با سپاه غم او طُرفه جدالی کریم

کُشت ما را به دل آزرده‌گی آخر صیّاد
که چرا در قفس او پروبالی کردیم

زاهد اُقُوتَم اگر باده بُود خرده مگیر
که شبی را هوس رزق حلالی کردیم

بجز از درس غمت باطل و بیحاصل بود
آنچه در مدرسه ما کسب کمالی کردیم

گر «ضیائی» به مثل گفت ترا ماه مرنج
ما به رسم شعرا ذکر مثالی کردیم

*

« آهوی شیر شکار »

دوش دزدیده نظر بر رُخ ماهش کردم
عارضش غرق عرق شد چو نگاهش کردم

دیدم اندر خم زلفش دل عشاق اسیر
آشنا شانه چو بازلف سیاهش کردم

خال هندوش چو در چاه زنخدان دیدم
یادی از یوسف گمگشته و چاهش کردم

عاقبت رام شد آن آهوک شیر شکار
بس که روباه صفت حيله به راهش کردم

زان دلِ سخت تر از سنگ «ضیائی» صد آه
آهنی بود که نرم از تف آهش کردم

*



10007500146429

کتابخانه مرکزی دانشگاه



« ساز »

غم دل را شبی با ساز گفتم باز می گویم
به سوز و ناله و آواز گفتم باز می گویم

به سوز نغمه جانسوز و آواز و نوای دل
شکایت های دل را باز گفتم باز می گویم

به یاد هجر و وصل و سوز و ساز شمع و پروانه
گهی از سوز و گه از ساز گفتم باز می گویم

به لحن دلکش ترک و عراق و گیلک و دشتی
ز اصفاهان و از شیراز گفتم باز می گویم

علی رغم مخالف نغمه عشاق سر کردم
گه از شور و گه از شهنواز گفتم باز می گویم

اگر چه نیست عشق دوست را آغاز و انجامی
گه از انجام و گه ز آغاز گفتم باز می گویم

به عشقت ای غزال چشم آهو بس غزل شیرین
من از طبع غزلپرداز گفتم باز می گویم

هر آنکو چون «ضیائی» برده ره بر راز می داند
که در هر پرده من صد راز گفتم باز می گویم

*

«گل عارضت»

گرفته عارضت را خوی چو برگ گل ز شبنم نم
که رویت در عرق زیباتر است و زلف درهم هم

چه نسبت با گل رویت امید روی گشن را
که دارد از رخت گل شرمساری و سپر غم غم

بیفشان زلف مشکین و مشام جان معطر کن
که گشته قامتم از حسرت آن زلف پُر خم خم

مرا یک دم ز وصل خویشتن کن ای صنم شادان
که باشد حاصل این عمر فرزندان آدم دم

نباشد با رُخ خوب تو رونق باغ و بستان را
که با روی تو عاشق می کند از باغ خرّم رم

وفا و عهد از خوبان «ضیائی» چند می جویی
که باشد خوبرویان را وفا و عهد محکم کم

*

«آینه رخسار»

امشب از پرتو رخسار تو ماهی داریم
به رخ ماه تو از مهر نگاهی داریم

با من دلشده تا چند کنی بیراهی
ماهم آخر ز دل خود به تو راهی داریم

می‌کند آه دلِ خسته در آئینه اثر
حذر ای آینه رخسار که آهی داریم

روی پنهان منما در شکن زلف که ما
روزگار سیه و بخت سیاهی داریم

گر بخوانی به گدایی درِ خود ما را
سرفرازیم که مانند تو شاهی داریم

خون ما ریختی از جور و نپرسید کسی
که بجز مهر و وفا ما چه گناهی داریم

چون «ضیائی» نتوان یافت به شیرین سخنی
این متاعی ست گرانقدر که گاهی داریم

*

« منصب شریف »

از دست دور طرّه کاکل چرا دهیم
این دور را به دست تسلسل چرا دهیم

عشق و وفا و صبر و تحمل مقام ماست
این منصب شریف به بلبل چرا دهیم

ای خاکیان چو از ملکوت است جان ما
بر خاک، قدر خویش تنزل چرا دهیم

چشم ترا شبیه به نرگس چرا کنیم
زلف ترا حواله به سنبل چرا دهیم

دزدیده ممکن است به چشم تو تا نگاه
دل را به دست آن دو قراول چرا دهیم

دور تکامل است «ضیائی»! کمال را
از دست دامنش به تغافل چرا دهیم

*

« خورشید صفت »

خط، هاله به گرد رُخت ای ماه گرفته
یا آینه روی ترا آه گرفته

شاهنشہ خُلُقِی تو و در مملکت عشق
خورشید صفت حُسن تو خرگاه گرفته

مشکل کسی از دام تو آسان ببرد دل
تا دانه خال تو سر راه گرفته

ز آن خرم و آزاد بُود سرو که خود را
پیش قد رعنا ی تو کوتاه گرفته

زلف سیه افکنده به رُخ یار «ضیائی»
یا ابر سیه چهره آن ماه گرفته

*

« جلوه گر »

تو به سیرت ملکی گرچه به صورت قمری
به ملاحـت نمکـی و به حلاوت شکری

بس که در جلوه گری حسن تو روز افزون است
در نظر هر دمی از بار دگر خوبتری

روشنان فلکی را چو تو زیبایی نیست
چون تو مهر دگری باید و ماه دگری

بس شب و روز نظر سوی تو دارد دل من
هر کجا می نگرم در نظرم جلوه گری

تا تو با خویشتی من خبر از خویشم نیست
من ز خود بیخبرم تا تو ز من بیخبری

زان دل سخت تر از سنگ «ضیائی» صد آه
نکند آهت اگر در دل سنگش اثری

*

«شکر شکن»

جفا جويا! چرا رسم وفاداری نمی دانی
طریق یاری و عاشق نگه داری نمی دانی

شدم خوار رَهت صدبار شاید یار من گردی
ندانستم تو سنگین دل گلی خاری نمی دانی

من از بار غم عشقش سبکبارم مکن عییم
بروای زاهد خود بین سبکباری نمی دانی

لب شکر شکن داری نمی گویی سخن باما
مگر ای طوطی هندی شکرباری نمی دانی

بیا حال «ضیائی» را بین با چشم خود یارا
اگر تیر نگاهت را به دل کاری نمی دانی

*

« غیرت عشق »

سرو در گِل برود چون توبه رفتار آیی
آب حیوان بچکد چون توبه گفتار آیی

غنچه لب بسته بماند چو تو لب باز کنی
شهد شکر برود چون تو شکر بار آیی

بس که در دیده نکویی اگر آیی صد بار
باز هر بار نکوتر ز دگر بار آیی

غیرت عشق طرفدار حجابم دارد
رشکم آید که تو در دیده اغیار آیی

چون بیایی نتوانم دهمت شرح فراق
که من از خود بروم چون تو پدیدار آیی

نشوی با خبر از حال گرفتاری من
مگر آن روز که چون من تو گرفتار آیی

در حریم حرمت جای به اغیار مده
نوگلی حیف بُود همدم هر خار آیی

راحت جان و دوی دل بیمار من است
گر طیبانه تو با نرگس بیمار آیی

ای «ضیائی» غزلی نغز بگو چون سعدی
تا که شیرین سخن و نادره گفتار آیی

*

«تضمین غزل شیخ علیه الرحمه»

تا به رخ دام بلا کرده ای آن زلف دوتا را
من به جان می خرم ای شوخ پریچهره بلا را

تو پسندی اگر ای عهد شکن جور و جفا را
«پیش ما رسم شکستن نبود عهد و وفا را»

الله، الله تو فراموش مکن صحبت ما را»

عاشق آن است که چون پا به ره عشق گذارد
گر ز کوی تو بلا خیزد اگر تیر ببارد

به ادب تیر ترا بوسد و بر سینه سپارد
«قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد

سُست عهدی که تحمل نکند بار جفا را»

سر ز سودای تو ای دلبر طناز نییچم
سوزم از عشق و چو پروانه به پرواز نییچم

صعوه عشقم و البته سر از باز نییچم
«گر سرم می رود از عشق تو سر باز نییچم

تا نگویند پس از من که به سر برد وفا را»

بُرد حسنت همه از یاد، حدیث مه کنعان
که به چاه است ترا صدمه کنعان به زنخدان

به چه نسبت دهمت؟ حور و پری یا مه تابان
سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان

چون تأمل کند آن صورت انگشت نما را»

من ترا لطف سخن بینم و مردم لب شیرین
دیگران عارض و خال و خط و عاشق مه و پروین

عارفان لطف نگاه و دگران چشم خمارین
«چشم کوتاه نظران بر ورق صنع نگارین

خط همی بیند و عارف رقم صنع خدا را»

دل سنگ تو به ما جور ز حد می گذراند
بیش از این صبر، «ضیائی» به جفایت نتواند

مفشان دامن از آن کاو به رخت جان بفشانند
«مهربانی زمن آموز گرم عمر نماند

بر سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را»

*

« ابيات منتخب »

جز آتشین رُخت که ز خجلت گرفته خوی
هرگز ندیده کس ز بر آتش آب را

بر خلق کن تو دعوی پیغمبری به حُسن
بنما ز غمزه معجز و از خط کتاب را

*

سائلی می‌گفت خوش با منعمی در رهگذر
گر نبخشی درهمی رو را کشی در هم چرا

*

نگار، عاشق خویشم نمود و هشت مرا
به دوزخ عاقبت افکند از بهشت مرا

به نزد اهل صفا نیست فرق دیر و حرم
یکی ست جلوه‌گر از کعبه و کنشت مرا

*

عیب می نیست اگر جاهل خامی نوشد
آب حیوان ندهد عمر ابد حیوان را

به زبان آمده سوسن به تماشا نرگس
که صبا شانه زند سنبل مشک افشان را

بیا که کرده خداوند در وجودت جمع
بنفشه و گل و بادام و سرو و نسرین را

به گرد عارض او طره پریشان بین
به دور گل بنگر سنبل و ریا حین را

*

مجوی از مسجد و محراب رسم عشق و رندی را
که پیر میفروش این طرح در میخانه می ریزد

بسر شد آخر از جوش غمت پیمانه صبرم
چو می پر جوش گردد از سر پیمانه می ریزد

*

بسیار دیده ایم دلیران صف شکن
لیکن چو چشم مست تو جنگی کم اوفتد

جز من که درهمم زرقیب و خوشم زیار
کی دیده ای که شادی و غم با هم اوفتد

*

نمی دانم چرا پیراهن مهر و وفا دائم
به قد و قامت رعنا ی او کوتاه می آید

ز عشق و رندی عارف مدان محروم زاهد را
که بوی عشق از محراب هم گه گاه می آید

*

نمی‌کنم نگه از بس بود لطیف تنت
که از نگاه من آزرده می‌شود بدنت

ز بس لطیف و سپید است از برون پیدا است
لطاقتی که نهان است زیر پیر هنت

*

تشبیه هر که روی نکویت به ماه کرد
بیجا نمود سهو نمود اشتباه کرد

*

ز کجروی به جهان نیست حاصلی کس را
درست باش که در راستی شکستی نیست

به زیر دست پریشان مکن زبردستی
که فوق دست خداوند هیچ دستی نیست

*

تا باده هست ما غم دنیا چرا خوریم
این یک دوروزه‌ای که اجل در قفای ماست

بگذر زهر چه بینی و بگذر زهر چه هست
تا فانی ست عالم و باقی خدای ماست

*

در چنین دوره که پروای سخن در کس نیست
سروکار من ساکت به سخن افتاده‌ست

قصه عشق من و جلوه معشوقی او
چه نهان از تو که از سر به علن افتاده‌ست

*

گُل آن زمان که عیان کرد همنشینی خار
قرار و صبر و تحمل ز بلبلان برداشت

مباد جانب افتادگان فراموشت
گر آسمان دوسه روزت به آستان برداشت

*

گر آرزوست ترا صید مجمع دلها
چو زلف یار دلآرا و دلربا می‌باش

خدای بین نکند کار بی مشیت حق
بکن هر آنچه کنی لیک با خدا می‌باش

*

هر که ابرو و خط و خال رُخش دید بگفت
مهر با مشتری و ماه قرانی دارد

چشمش از ناوک مرگان و کمان ابرو
ترک مستی‌ست که در دست کمانی دارد

*

باز کن چشم دل و دیده ضیائی را نه چون بگری جلوه لعلی را
 چشم از مهر دی و یا فتمش در دل خوشتر آخر آن بر لبش شاد تر صفا را
 کاش می گفت بآن پادشاه حسن کسر کار چه بیرون گران روی تماش را
 خوش آراست لب جلوه می گفت بنار حد بهیچ است خود آراست و زیاده را
 تا رسیدیم به سر حد خود دانستیم که حدی نیست خرمند و روانی را
 لاله شده داغ دل و خون جگر از صحرای خوشگل کرد بهین غم گل صحرای را
 تا ز تنه نشوی رنجه نغمه غما جهان نری لذت خاموش و تنه را
 ای که گوئی بغم عشق شکیا میباش عشق اول ببرد صبر و شکیا را
 سر به عشق (ضیائی) بکده دوزخ ارز
 نیست سوداگر اگر این سر سودا را

به مناسبت وفات ضیاء الحق حکیمی متخلص به «ضیائی»

*

اثر طبع: سلطانمراد گلستانی

دریغ و آه که دیدم (ضیاء) بیهق رفت
به سبزوار از این پس ادب ز رونق رفت

جوانه‌ای که ز (اسرار) ریشه و بن داشت
شکسته گشت شتابان به اصل، ملحق رفت

تمام زندگی آن ادیب روشنفکر
به رهنمایی یاران بطور مطلق رفت

به قدر و قیمت اشعار او کسی برسد
که در چکامه و گفتار او معرق رفت

به بحر دانش و عرفان براند کشتی فکر
ولی به بحر اجل او شکسته زورق رفت

نه خوش گذشت بر او این جهان بلی باید
حکیم کی نظرش بر رواق و ابلق رفت

ولی به روز وفاتش برای تشییعش
به سبزوار عجب همتی محقق رفت

تمام صنف جوانان نامی فرهنگ
برای بردن تابوت او موفق رفت

به روی دست ادیب و دبیر و دانشمند

چنان نمود که اندر هوا معلق رفت

به چارم رجب و بیست و هشت از بهمن

بیست رخت و اجابت کنان سوی حق رفت

هزار و سیصد و سی و چهار خورشیدی
ستارهٔ ادب ما به ظلِّ محقق رفت

بس است. قافیه تنگی کند (گلستانی)!
اگر چه قاعدتاً این چکامه مغلق رفت

*

گلستانی شاعری سبزواری و از دوستان مرحوم «ضیائی» است که
مشاعره‌ها و مکاتباتی با وی داشته. وی در حال حاضر در سن ۹۴
سالگی بسر می‌برد. به امید سلامت ایشان.